

# یلدا

چند سال پیش، شب یلدا خانه‌ی مادر بزرگ بودیم. مامانی روی صندلی کنار پنجره نشست. کتاب دعایش را باز کرد. ما دلمان می‌خواست خانه‌ی مادر بزرگ بمانیم. من سرم را کج کردم و با اصرار گفتم: «امشب بلندترین شب سال است. از همه‌ی شب‌ها بیش‌تر می‌توانیم پیش مامانی بمانیم.»  
مهدی هم انگشتش را بالا گرفت و گفت: «یک دقیقه هم یک دقیقه است.»

مامان چپ‌چپ نگاهش کرد. چون دیروز به مامان گفته بود: «اصلاً یلدا کجایش مهم است؟ یک دقیقه بیش‌تر باشد که چه؟»  
مامان جواب داده بود: «اگر به خاطر دورهمی باعث لبخند مامانی بشود، همین کافی است.»

حالا مهدی داشت حرف‌های مامان را به خودش می‌گفت.  
بچه‌های خاله هم اصرار کردند که بمانند. خلاصه ما همگی خانه‌ی مامانی ماندیم.

مامانی کنار پنجره رفت. کتاب دعایش را برداشت. مانو‌ها کنارش نشستیم. مامانی کف دست هر کداممان چند دانه انار گذاشت. خندید و یواش یواش دعایش را خواند.  
یک دفعه مهدی از جایش پرید و گفت: «بچه‌ها، آسمان را نگاه کنید.»  
ماه وسط آسمان نشسته بود و ستاره‌ها دورش سوسو می‌زدند؛ درست مثل مانو‌ها و مامانی.

